



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۴

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم

حرام دارم با مردمان سخن گفتن
و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم

هزار گونه بلنگم به هر رهم که برند
رہی که آن به سوی تو است ترک تاز کنم

اگر به دست من آید چو خضر آب حیات
ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم

ز خارخار غم تو چو خارچین گرم
ز نرگس و گل صدبرگ احتراز کنم

ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم
چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم

چو پر و بال برآرم ز شوق چون بهرام
به مسجد فلک هفتمین نماز کنم

همه سعادت بینم چو سوی نحس روم
همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم

مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود
چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم

چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل
چو ذره‌ها همه را مست و عشقباز کنم

پریر عشق مرا گفت من همه نازم
همه نیاز شو آن لحظه‌ای که ناز کنم

چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی
من از برای تو خود را همه نیاز کنم

خموش باش زمانی بساز با خمشی
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۴۷۷

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب
اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب

سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست
نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیکخو
نک همی‌میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان
تیزچشم و صیدگیر و دزدان

گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت جوع الکل زارش کرده است

گفت صبری کن برین رنج و حرص
صابران را فضل حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش کای سالار حر
چیست اندر دستت این انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من
می‌کشانم بهر تقویت بدن

گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد
گفت تا این حد ندارم مهر و داد

دست ناید بی‌درم در راه نان
لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک
که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خونست و به غم آبی شده
می‌نیرزد خاک خون بیهده

کل خود را خوار کرد او چون بلیس
پارهٔ این کل نباشد جز خسیس

من غلام آنک نفروشد وجود
جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود
چون بنالد چرخ یا رب خوان شود

من غلام آن مس همت‌پرست
کو به غیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآور در دعا
سوی اشکسته پرد فضل خدا

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل
ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چونک مکر شد فنای مکر رب
برگشایی یک کمینی بوالعجب

که کمینه آن کمین باشد بقا
تا ابد اندر عروج و ارتقا